

# عشق برای عشق بی عین، بی شین، بی قاف

بررسی مفهوم «عشق» در داستان‌های مصطفی مستور

فریبا طیبی\*

بعد حافظ و بعد سپهری. همه پل توجیبی‌هایش تبدیل می‌شد به کتاب. در دانشگاه هم بیشتر از کتاب‌های فنی، کتاب‌های متفرقه می‌خواند. سه فرزند پسر دارد و نانش را از راه مهندسی در می‌آورد، چون از ابتدا خوب می‌دانست که زندگی‌اش از کوچه باریک ادبیات خواهد گذشت.

چند فیلم کوتاه هشت میلی‌متری ساخت که چند جایزه هم گرفتند، اما خودش حس کرد، این کاره نیست.

«دو چشمخانه خیس» اولین داستانش بود، در سال ۱۳۶۹، مجله کیان. اولین کتابش، خرداد ۱۳۷۷ چاپ شد، عشق روی پیاده‌رو، با ۱۲ داستان کوتاه. شعر هم می‌گوید، گاهی. ترجمه هم کرده است، داستان‌های ریموند کارور را. نمایشنامه هم دارد و کتاب‌های دیگرش که ذکر خواهد شد.

در این هستی غم‌انگیز

وقتی حتی روشن کردن یک چراغ ساده

«دوستت دارم»

کام زندگی را تلخ می‌کند،

وقتی شنیدن دقیق‌های صدای بهشتی‌ات،

زندگی را

تا مرزهای دوزخ

می‌لغزاند،

دیگر نازنین من

چه جای اندوه ...

او در صفر متولد شد، به قول خودش<sup>۱</sup> در محیطی که به لحاظ فرهنگی و اقتصادی و اجتماعی امروز و حتی همان روز، حداکثر نمره‌ای که می‌شود به آن داد، صفر است. محیطی پایین شهر اهواز و به شدت فقیرنشین با خانه‌های کوچک و پر از جمعیت و بیماری و فقر و بدبختی و لگدمال شاهنشاهی طلیعه دهه پنجاه خورشیدی. «خانواده ما پرجمعیت بود. چهار خواهر و سه برادر. من فرزند چهارم، کوچک‌ترین پسر خانواده‌ام. کودکی من پر از ماجرا بود؛ نه مثل کودکی‌های قالبی و تر و تمیز کودکانی امروز. کودکان ما روی درخت‌های کنار و پرسه زدن توی نخلستان‌ها و دویدن دنبال سگ‌ها و شنا در کارون و دویدن روی پشت بام‌ها و آویزان شدن به درشکه‌ها گذشت.»

هرگز از کتاب و کتاب خواندن دور نبود. کتاب خواندن را - شاید از ده سالگی - با داستان‌هایی که کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در دهه پنجاه درمی‌آورد، شروع کرد. کودکی‌اش کمی با کودکی‌های بچهمحل‌هایش تفاوت داشت، به قول خودش.

بارها به خاطر مدادی که تمام می‌شد، گریه کرده بود. مدادها را دور نمی‌ریخت، انگار جان داشتند. یک بار به مداد برادرش که کوچک شده بود و نوکش پهن، خیره شده و گریسته بود. به خاطر برادرش که تراش نداشت و به خاطر مداد! انگار هزار سال کودک بوده است، به قول خودش.

شانزده‌ساله بود که شروع کرد به خواندن کتاب‌های فلسفی. بعد زبان و ادبیات عرب و تا بیست سالگی فقط فلسفه و ادبیات عرب می‌خواند.

چه جای اگر ...

چه جای کاش ...

- این حرف آخر نیست...

حتی اگر به رسم پرهیز کاری‌های صوفیانه

از لذت گفتنش امتناع کنم،

«مستور»

\*\*\*

به عشق داستان‌های مستور که فکر می‌کردم، یاد واحدهای درسی دانشگاه افتادم که ابتدای هر کلاسی - منطق الطیر و مثنوی و مخزن‌الاسرار و صائب و همه - نخست، به تعریف عشق می‌رسیدی که: عشق از «عشقه» گرفته شده و «عشقه» گیاهی است بالارونده از تیرهٔ چهها و چون به پای درختی بیچد، چه می‌شود و چه نمی‌شود و القسه ...

غالب عشق‌های مستور در داستان‌هایش، مانند «عشقه» است! آنچنان در دنیای درونی عاشق می‌پیچد، و دنیای شخصی او را از خود انباشته می‌کند که به تمامی، او می‌ماند و عشق، آن هم عشقی که امروزه در دکان کمتر عطاری یافت می‌شود. عشقی که سنگ بنایش، «رسیدن» است. عاشق، خود خواسته از وصال گریزان است و فاصله می‌تراشد. درست است که «عشق، صدای فاصله‌هاست، صدای فاصله‌هایی که غرق ابهامند...»<sup>۲</sup> اما پافشاری، یکدندگی بیمارگونهٔ اغلب عاشق‌ها در حفظ فاصله با معشوق، با انگیزهٔ حفظ و پایایی عشق، پذیرفتنی نمی‌نماید و به نوعی روان رنجوری مازوخیستی شبیه‌تر است تا عشق.

در جای‌جای رمان‌ها و داستان‌های کوتاه او، رد پای گونه‌ای عشق اساطیری، عشق افلاطونی - اگر بتوانش نامید - به چشم می‌آید، به نحوی که مستور نزد مخاطباننش - که اندک هم نیستند - به همین ویژگی شناخته شده.

در داستان کوتاه، «چند روایت معتبر دربارهٔ عشق» معلم فیزیک کلاس کنکوری را می‌بینی که سخت درگیر روزمرگی‌های زندگی است که یکهو دستگیرش می‌شود که عاشق یکی از شاگردان کلاسش شده. «فاصله بین یکشنبه دوم و یکشنبه سوم، برای تو از هفت روز بیشتر طول می‌کشد و از این که هفته برای تو بیش از معمول کش آمده، خودت

را سرزنش می‌کنی... وقتی از وجود «کیمیا» در کلاس مطمئن می‌شوی، خیالت آسوده می‌شود و از این که حضور دخترک خیالت را آسوده می‌کند، از خودت متنفر می‌شوی.» (ص ۹)

«پرهیز از نگاه کردن به کسی که شوق دیدنش کلافهات کرده، تردید مبهمت را به یقینی روشن تبدیل می‌کند: عاشق شده‌ای.» (ص ۱۲)

«یکشنبه ششم است... بی‌آنکه بدانی چرا از حضور دخترک سرشار می‌شوی. شوقی به لمس کردن او نداری و دوست‌تر می‌داری او را از یک فاصلهٔ معقول تماشا کنی. شاید به همین سبب، وقتی کیمیا پای تخته‌سیاه آمده بود و فاصله‌اش از تو، از آنچه معقول می‌دانستی، کمتر شده بود، نتوانسته بودی او را نگاه کنی...» (صص ۱۲ و ۱۳)

«... باید همه چیز را تمام کنی. تمام روحت درد گرفته است. حالا اگر یک قدم دیگر به سمت کیمیا بروی، همه‌چیز تباه خواهد شد. فقط یک گام دیگر کافی است تا عشق، آن روی تاریکش را به تو نشان دهد... باید همه‌چیز را تمام کنی... نباید کیمیا را از بهشت بیرون بیاوری.» (ص ۱۵) و همین می‌شود که نویسنده، کیمیای داستان را وامی‌دارد که مداد پاک‌کن را بردارد و جملهٔ اظهار عشق معلم را که با مداد، پای ورقه‌اش نوشته، پاک کند تا ساحت عشق، با نزدیک شدن آن دو و کدورت جسمانیّت مکدر نشود!

در «چند روایت معتبر دربارهٔ زندگی» از مجموعهٔ «چند روایت معتبر» در بخشی می‌خوانیم:



محوریت کتاب و پرسش‌هایی درباره داستان‌های سالی‌نجر پیش می‌رود، اما اندک اندک، با ادامه نام‌نگاری احساس زیر خاکستر هر دو که در همان روز، پنهانی شکل گرفته بوده از لایه‌های درونی شخصیت هر دو شعله‌ور می‌شود.

در این داستان کوتاه فقط در این داستان کوتاه، فاصله، ناخواسته وجود دارد.

بُعد مسافت و باید - نبایدهای فرهنگی و اجتماعی طرفین، مانع از فاش شدن راز دل می‌شود. اما حتی پس از علنی شدن احساس هر دو، باز هم نویسنده جوان، مصرانه بر فراق پای می‌فشرد و خواننده درمانده، دست آخر در نمی‌یابد که چرا؟

«کشتار» جزء آن دسته از داستان‌های مستور است که به واقع «داستان کوتاه» است. فراز و فرود دارد، تعلیق دارد، بزنگاه دارد و به خلاف برخی از داستان‌های او، توانسته خود را از تنها یک متن ادبی بسیار زیبا بودن، بالاتر بکشد.

مستور در آفریدن موقعیت‌های عاشقانه، کم‌نظیر است؛ اما این اصرار عاشق‌ها برای حفظ هجران و گریز از رسیدن، علامت سؤال پرنرنگی را در پایان هر داستان کوتاه تکرار می‌کند. «هر خاطره‌ای خاطره نمی‌شود. هر دردی درد نیست تا روح را مثل کاغذ مجاله کند. خاطره باید جان داشته باشد، که زنده بماند... نامزد را دو سال پیش در یک تصادف رانندگی از دست دادم و بعد از او نمی‌خواهم یعنی نمی‌توانم دوباره عاشق شوم. گویی کسی به من می‌گوید سرانجام این عشق، هر چه باشد، وصل نیست. حتی حسّی ناشناخته به من می‌گوید که باید از این عشق پرهیز کنم. باید همین حالا این عشق نامفهوم و غریب را رها کنم. شاید بعدها توانستم درباره‌اش چیزی بنویسم، اما حالا نه. حس می‌کنم حمل این عشق از طاقت من فراتر است» (ص ۸۸)

توجه او برای این نوع دوستداری، به نوعی شکست عاطفی اوست اما این بهانه‌ای بیش نیست. او دوست دارد شیفته باشد و در شیفتگی و حیرانی، فقط بال بال بزند!

«جزئیات چهره‌ات را تقریباً فراموش کرده‌ام ... حالا دیگر مونس برای من هر چهره‌ای هست و هیچ چهره‌ای نیست. هر صورت زیبایی را به او نسبت می‌دهم. بی‌آنکه بدانم کیستی و چیستی. همین نادانی است که این عشق را برای من هراسناک کرده است. تنها چیزی که از عمق جان احساس می‌کنم این است که باید هر چه زودتر تماشاش کنم. دلم می‌خواهد آن را در همین اوج و زیبایی و پاکی تمام کنم. اگر یک قدم

«کسری گفت: دوستت دارم.» مهتاب گفت: «چقدر؟» کسری گریه‌اش گرفت: «آنقدر که نخوام زخم بشی».

چون به نظر کسری، مهتاب، هزارجمله است: «خیلی‌ها فقط یک جمله‌اند و بعضی‌ها نصف جمله هم نیستند. سایه یک جمله با هزار کلمه است: سایه خوب است. مهتاب اما، هزار جمله است.» (ص ۲۴)

در «مصائب چند چاه عمیق» از مجموعه «چند روایت معتبر» وقتی نیلوفر، بُرس را برمی‌دارد و موهایش را شانه می‌زند؛ (البته جای سؤال است که نیلوفر چه طور بُرس را برمی‌دارد و به جای این که موهایش را بُرس بزند، شانه می‌زند!) و بعد نامه یوسف را باز می‌کند، و شروع می‌کند به خواندن: «... انگار همه سلول‌هایم با هم می‌گویند که دوستت دارند. گاهی خودم هم از این همه عشق دیوانه‌وار به هراس می‌افتم. گاهی از این که انسانی بتواند این همه عشق را با خود حمل کند، به وحشت می‌افتم... دوست داشتن را فقط باید نوشید. باید حس کرد. باید بویید. باید گفت بی‌آنکه کسی و حتی معشوق معنای آن را بفهمد. باید سوخت. باید دور شد...» (ص ۵۱)

و نیز در «در چشم‌ها شنا می‌کنم و در دست‌ها می‌میرم»، یونس به یوسف درباره شاعری - که در واقع خودش بوده - می‌گوید: «شاعر، دیوانه‌وار سایه رو دوست داشت... می‌گفت ترجیح میداد، به جای لمس کردن دست‌هاش، ساعت‌ها به اونا خیره بشه. این غریب‌ترین عشقی بود که من دیده بودم...» (ص ۶۸)

و این عشق شورانگیز عاشق‌ها به دست‌ها! دست‌هایی با انگشتان نازک و بلند و کشیده، بارها و بارها در داستان‌های مستور تکرار می‌شود. «مهتاب»‌ها تکرار می‌شوند. «سایه»‌ها تکرار می‌شوند، عشق‌ها تکرار می‌شوند.

در داستان کوتاه «کشتار» که آخرین روایت از «چند روایت معتبر» است و در قالب ساده، امتحان پس داده و جذّاب نام‌نگاری نوشته؛ فضای شکل‌گیری، دقیقاً دنیای درونی آدم‌هاست و در فضای بسته ذهن دو انسان دور از هم دراماتیزه شده.

اتفاق داستان در روزی تابستانی در کوپه قطار - مشهد به تهران - شکل می‌گیرد. وقتی مونس فردوس با نویسنده جوانی - یوسف سرمدی - در کوپه قطار ملاقات می‌کند و چند ساعت درباره مفاهیم مهم انسانی مثل عشق، تنهایی و اندوه گفت‌وگو می‌کنند و از هم جدا می‌شوند و دیگر هرگز یکدیگر را نمی‌بینند.

داستان، نامه‌های این دو است که در بدو ارتباط، بسیار رسمی و با

دیگر جلو برویم، همه پاکي و صداقت این دوست داشتن را از دست خواهیم داد. می‌دانم کار دشواری است. برای هر دومان دشوار است. اما باید تمامش کنیم.» (صص ۸۹ - ۹۰)

و دست آخر، سماجت عاشق دلخسته برای پاسداشت «فاصله» همچون گنجی گرانبها و تلاش عبث و بی‌ربطش برای نرسیدن‌ها منجر به نامه آخر نویسنده جوان می‌شود که بزنگاه داستان مستور است. اوجی که تو را در اندوه دفن می‌کند. نامه آخر ضربه‌ای است غمگانه و تکان‌دهنده درست مثل مصراع آخر یک رباعی به شدت اندوهناک. (تعبیر خود نویسنده از «اوج» در مبنای داستان کوتاه) نامه‌ای پر از غلط از جانب کسی که مشاعرش مختل شده. نامه‌ای از یک آسایشگاه روانی!

«هنوز هم هر وخت دختری روسری‌اش را جلو می‌کشد، یاد تو می‌افتم... کیمرام هر روز به ما شکلات و آب نبات می‌دهد.

دیشب من گریه کردم، به خاطر قنار که نیامد... کیمرام می‌گوید شاید دوپست سال دیگر خوب شویم. به هر حال امیدوارم همیشه در زندگی خوشبخت و سرفراز باشید. قروب. یوصف صرمدی» (ص ۹۳)

بیگانگی تپ و شخصیت یوسف صرمدی در «کشتار» با آدم‌های دنیای بیرون - حتی با آدم‌های توی صفحه‌های حوادث - مرا به یاد شعری از «اورهان ولی» - شاعر نوپرداز از دست رفته ترک - انداخت که می‌گفت: «ماهگیران ما/ ما آواز نمی‌خوانند/ دسته‌جمعی/ مثل ماهیگیران توی کتاب‌ها...»<sup>۲</sup>

و در «دوزیستان» آخرین داستان کوتاه از «من دانای کل هستم» با فضایی نزدیک به «چند روایت معتبر درباره سوسن» مواجهیم و بنمایه هم همان عشق مالخولیایی است که بود.

«اما می‌دونم درست همین که عاشق کسی بشم، همین که کسی رو از ته دل بخوام، همه چیز به هم می‌ریزه. وقتی عاشق مهتاب شدم، گیج شده بودم. خودم هم نمی‌دونم چرا. اما اصلاً حاضر نبودم بهش دست بزنم. دلم می‌خواست فقط باهاش حرف بزنم. نگاش کنم، بوش کنم، من نمی‌تونم پوری.» (ص ۹۵)

«هردی که تا پیشانی در اندوه فرو رفت» نخستین داستان کوتاه از مجموعه «حکایت عشقی بی‌قاف، بی‌شین، بی‌نقطه» است که بسیار زیباست اما به هر نحوی که نگاه می‌کنی در نمی‌یابی که کجای این اثر به کجای داستان کوتاه می‌ماند. درست مثل «و ما ادریک ما مریم» و «مشق شب» در «من دانای کل هستم» و در این قطعه زیبای ادبی هم، به گونه‌ای، عشق همان است که پیش‌تر گفتیم.

«داشت شروع می‌شد که خفه‌اش کردم. درست وسط جمله بود که نقطه گذاشتم. نمی‌خواستم کلام تمام شود. نمی‌خواستم جمله معنا پیدا کند. نیمه‌شب بود، گمانم. ناگهان آمد. یا بهتر بگویم داشت می‌آمد که من یک گام پس رفتم. نقطه را گذاشتم و عقب کشیدم. نقطه را گذاشتم وسط کلمه، حتی فرصت تمام شدن کلمه را هم نداده بودم، چه برسد به تمام شدن جمله.

نمی‌دانم نقطه را کجای کلمه گذاشته بودم شاید روی دال یا بر قوس واو یا روی لبه دندان سین. اگر نقطه را نمی‌گذاشتم آنجا، اگر آن جمله را نمی‌کشتم لابد می‌خواست تا آخرین سطر تا آخرین کلمه روحم، جلو بیاید و آن را بخواند...» (ص ۸)

«من هیچ‌گاه از زیبایی چهره‌ای یا چشمی یا نگاه یا لبخندی، این چنین درمانده نمی‌شوم که از زیبایی و شکوه و بزرگی و توانایی دانستن و فهمیدن روحی پیچیده و وسیع.

... همانجا بود که با بی‌رحمی نقطه را گذاشتم و دور شدم. انگار مشقی نیمه تمام یا سیبی کال. یا عشقی بی‌قاف، بی‌شین، بی‌نقطه.» (ص ۹)

و در داستان کوتاه «حکایت عشقی بی‌قاف، بی‌شین، بی‌نقطه» آخرین داستان از مجموعه‌ای به همین نام، داستانی را می‌خوانی که در فضای «چت روم» شکل گرفته، به سبکی، تازه، زیبا و نسل سومی.

«... تو چه طور به کسی که تا حالا ندیدیش می‌گی دوستت دارم؟ - شاید یکی از دلایلیش این باشد که من نمی‌دونم تو چه شکلی هستی. این طوری هر شکلی که دوست داشته باشم می‌سازم. آگه ببینمت دیگه می‌شی به نفر، اما حالا صد نفری، هزار نفری، میلیون نفری.»

تا ندیدمت تو هر کسی می‌تونی باشی که من دوست داشته باشم. دیشب یکی از اون‌هایی رو که می‌تونی باشی، توی خواب دیدم.

- خواب من رو؟  
- خواب یکی از «تو»ها رو. یکی از میلیون‌ها «تو»هایی که می‌تونه پشت این کلمات به اسم مهرابه با من حرف بزنه.»

و در آخر می‌آورد:

«کاش می‌تونستم از توی این کلمات، از توی این سیم‌ها و کابل‌ها و تلفن و کامپیوتر پیام اونجا، پیام پیش تو.

- من هم همین‌طور.

- دستت رو بذار روی صفحه موبیتور.



- گذاشتم.

- من هم گذاشته‌ام.» (ص ۶۲)

در نمایشنامه «دویدن در میدان تاریک مین» که مستور در چهار پرده و در فضایی گنگ با شخصیت‌های ناملموس با نام‌های نامتداول نوشته، باز هم درونمایه، همان عشقی است که از آن سخن رفت. «[از روی نوشته می‌خواند.] غروب بود. من زل زده بودم پشت دستهایش. هر دو وحشت کرده بودیم. بس که نزدیک شده بودیم به هم. بس که معصومیت ریخته بود آنجا، پشت دست‌ها ...» (ص ۲۹) و در جای دیگر:

«ماهان: قربان، من تنها به او گفتم، عشق جزء کوچیک، جزء بسیار کوچیکی از زندگیه. بهش گفتم مواظب باش! بهش گفتم باید مواظب باشه لیز نخوره. بهش گفتم نباید زیاد نزدیک بشه ... گفتم که تماس، بیهوده است. گفتم که حفره عشق رو با تماس نمی‌شه پر کرد.» (صص ۴۲ و ۴۳)

\*\*\*

«... به مهتاب گفته بود با این که این اولین باری است که کسی رو تا این حد دوست داره اما فکر می‌کنه که احساس او ربط زیادی به عشق و این جور مزخرفات نداره.

راستش من از حرف‌های پارسا چیزی نمی‌فهمیدم. چه طور می‌شه کسی رو دوست داشت، اما عاشقش نبود؟ مثلاً پارسا به مهتاب می‌گفت که شنیدن صدای او رو دوست داره. می‌گفت وقتی مهتاب حرف می‌زنه به صدای او گوش می‌کنه نه به حرف‌های او. می‌گفت که دوست داره ساعت‌ها محض صدای مهتاب رو بشنوه و اصلاً براش اهمیتی نداره که صدای او حاوی چه کلماتیه ... عشق پارسا به مهتاب عشق عجیبی بود. مثلاً یک روز به من گفت که دکتر تلفنی به او گفته که ترجیح می‌ده به جای آن که دست‌های او رو لمس کنه ساعت‌ها به اون‌ها خیره بشه. به او گفته بود که بدجوری آلوده روح شده. به او گفته بود آنقدر دوستش داره که اصلاً نمی‌خواد با او ازدواج کنه.» (ص ۵)

یکی دیگر از آثار مستور که پر فروش‌ترین و شاخص‌ترین اثر اوست و مفاهیم حوزه دین و فلسفه را هوشمندانه و تلویحاً در لایه‌های داستانی‌اش جا داده و سبب شده نویسنده به نوعی در سلک نویسندگان دینی درآید، رمان «روی ماه خداوند را ببوس» است که آن هم از قاعده این عشق‌ها مستثنی نیست. حتی در این اثر او هم، نگاه که می‌کنی

عکس از حمید جانی‌پور

معمای طرح‌ریزی شده نویسنده و گره داستان و تعلیق غمگنازه اما شیرین آن، باز همان عشق غریب شبه افلاطونی است.

عشق دکتر محسن پارسا (استاد دانشگاه و فیزیکیان برجسته معاصر) به سایه (یکی از دانشجویانش) که دست آخر به خودکشی پارسا می‌انجامد.

در داستان‌های مستور، چه شاعر جوانی باشی، چه فیزیکیانی برجسته، چه نویسنده گمنامی باشی، چه معلم کنکور و چه عابر پیاده، ناگزیری از دالان شیدایی‌های شورانگیز بگذری. از دالان مه گرفته و اندوه‌زده تخیل محزون مستور.

و در «سوفیا» در مجموعه «حکایت عشقی بی‌قاف، بی‌شین، بی‌نقطه» هم از نجار ساکت و گوشه‌گیری در منطقه جنوبی می‌خوانی که به خاطر زنی که چندبار تلفنی با او صحبت کرده بود، خودش را به دلخراش‌ترین شکل - شکل توی کتاب‌ها - نفله می‌کند. پسر بچه شر و تُخسی که با نازک کردن صدایش - فقط برای شوخی و سرگرمی - پشت تلفن ادای زنی را در می‌آورد به نام «سوفیا» و نجار تنها و ساده‌دل به سوفیا دل می‌بندد و وقتی تلفنی متوجه می‌شود که قرار است سوفیا برای همیشه از شهر برود، [!] به طرزی دلخراش خودش را نفله می‌کند.

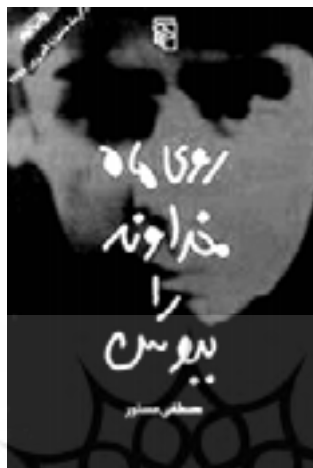
در رمان «استخوان خوک و دست‌های جذامی» به عشق غریب و نامتعارف دیگری برمی‌خوریم.

حامد، دانشجوی رشته عکاسی است و نامزدش - مهناز - برای تحصیل در خارج از کشور به سر می‌برد. روزی دختر جوانی که از نظر حامد به شدت شبیه مهناز است (به ویژه انگشتان ظریف و بلندش) به عکاسی او می‌آید و حامد در عین حالی که عمیقاً عاشق مهناز است، عمیقاً عاشق مشتری‌اش می‌شود!

حامد نوشت: «آن عکس زیر شیشه میز، عکس مهناز، نامزدم است. در واقع به خاطر شباهت زیاد شما به مهناز، عاشقتان شده‌ام.» نوشت: «من به طرز عجیبی هردوی شما را دوست دارم. می‌دانم گفتنش شاید احمقانه باشد، اما با نگفتنش دارم می‌سوزم. دارم خرد می‌شوم.» چند جمله دیگر هم نوشت. بعد نامه را پاک‌نویس کرد.

پایین نامه به جای امضا نوشت: «حامد، شیفته مهناز و نگار [!]

(ص ۶۵)



اغلب آدم‌ها یا بهتر بگوییم اغلب عاشق‌های آفریده ذهن خلاق مستور، آدم‌هایی‌اند به شدت اندوهناک. آدم‌های تنهای غمگین ویران‌شده‌ای که در کنج یکی از زاویه‌های فردیت خود لانه گزیده، آنقدر عشق می‌یابند و غم می‌یابند و می‌یابند که در گوشه آندوه خویش لابه‌لای تارهای درهم تنیده غم و عشق و تنهایی می‌مانند و از دست می‌روند.

طبیعی است شیفتگی او به «ریموند کارور» - از داستان‌نویسان توانای معاصر آمریکا و جهان - و متأثر بودنش از آثار او در شکل‌گیری غم‌مداری شخصیت‌ها بی‌تأثیر نبوده.

همچنین علاقه‌مندی وی به آثار «جروم دیوید

سالینجر» - نویسنده برجسته آمریکایی و صاحب رمان «ناتور دشت» - در پی‌ریزی عشق‌های خالی از جسمانیت و ته‌نشینی نگاه فلسفی سالینجر در دنیای داستان‌های مستور انکار کردنی نیست.

او در جایی گفته بود که برای منتقدها و برای کسانی که خیلی جدی ادبیات را دنبال می‌کنند، نمی‌نویسد. برای عموم می‌نویسد. مخاطب او ممکن است «زن خانه‌دار»ی باشد که شاید در سال یک کتاب بخواند ولی با آن یک کتاب زندگی کند.

گفته بود که «مردم» را می‌نویسد. اما به داستان‌هایش که نگاه می‌کنی، مفهوم گفته‌هایش را در نمی‌بایی. عشق‌های غریب و نادر و دور از ذهنی که نه فقط بر هیچ‌یک از رنج‌های متداول آدم‌های دنیای ما منطبق نیست که نسبتش عموم و خصوص مطلق است!

شاید خرده بگیرد که این نان گندمی است که شما نخورده‌اید و نخورده دلیل بر نبوده نیست، اما! این نان گندمی است که در هیچ دکان نانوائی هم یافت می‌نشود، حتی در نان فانتزی‌ها!

در روزگاری که مردم همزمانه ما، به ویژه جوان‌ترها هرچه می‌دوند و می‌کوشند قطعه‌های گمشده جورچین زندگی‌های افسانه‌ای‌شان جور نمی‌شود، شکل‌گیری رابطه‌های انسانی یا به ضرورت است یا به مصلحت یا به سبب هر دو، و اگر کسی «وقت عشق»! پیدا کند، قطعاً به شکل و شیوه دیگری است، چگونه است که مستور می‌گوید، از مردم می‌نویسد که اگر کسی در کنارش گریه کند، در داستان او راه می‌یابد!

شاید بهتر بود پیش از عشق به بحث کلی‌تری در آثار او می‌پرداختیم. به زن. به زن‌ها! که به تعبیر او، تنها ساکنان سمت روشن و معصوم و معنادار

زندگی‌اند.[۱]

زن‌هایی همه «ناز» برابر مردانی همه «تیاز». درست مانند عاشق‌ها و معشوق‌های قصه‌ها. مانند عشق‌های ادبیات کلاسیکمان و عشق‌های شکل گرفته میان آنها، عشق‌هایی همه «لیلایی و مجنونی» و دقیقاً «عشق برای عشق».

عاشق‌های بی‌کار ساده‌دل و ساده‌لوحی که اغلب به نوعی روان‌رنجوری مازوخیستی گرفتارند.

اگر در ادبیات کلاسیک ما «قیس بنی‌امر» ی خلق شد که با سنگ و کوه و باد و باران و آهوان دشت از لیلی می‌گفت و پس از وصلت لیلی با ابن‌السلام هم آجری از معبد عشقش کاسته نشد و حتی بعد از مرگ

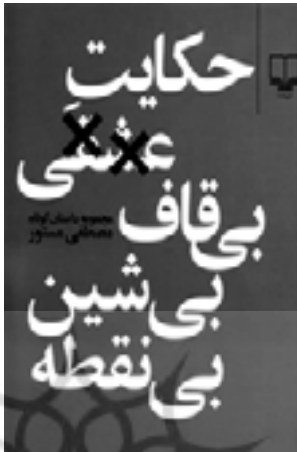
ابن‌السلام باز هم از لیلی به خاطر عشق لیلی چشم پوشید، باور کنید قرار بود که «مجنون» ادبیات کلاسیک ما شود! قرار بود هر جا حرفی از عشق می‌زند، نماد و اسطوره عاشقی باشد؛ به همین سبب به لیلی پیغام داد، دنیای من بر سر تو رفت، بگذار آخرت بر جای بماند و دوباره سر به بیابان گذاشت و از لیلی به یاد لیلی بسنده کرد و پس از مرگ لیلی بر سر مزارش آنقدر مویه کرد که در راه عشق افلاطونی‌اش [۱] جان سپرد.

این عشق‌های اساطیری، عشق ادبیات است و با عشقی که همروزگار ماست، به کلی متفاوت است و شاید این که این همه کتاب‌های او خریده و خوانده می‌شود، زیبایی و اثیری بودن این عشق‌هاست. این عشق‌ها از نگاه دل زیباست اما واقعاً حوصله اندیشه خوانندگان حتی مشتاق آثار او نیز، این تکرار و تکرار را بر نمی‌تابد.

مستور در جایی گفته بود که برای منتقدان نمی‌نویسد و ما هم چون منتقد نبودیم، برای او نوشتیم؛ ایجاز و کوتاه‌نویسی‌هایش را مشق می‌کنم. دنیای گسترده تشبیه و تمثیل‌های مستور را دوست‌داشتنی است. وقتی در «چند روایت معتبر» می‌گوید:

«دخترک در کلاس نیست، ناگهان کلاس درس در مقابلت خالی و بی‌معنا می‌شود، پوچ و نامفهوم، درست مثل ظرفی خالی یا لامپی سوخته یا تفاله سیب یا لانه متروک پرندهای مهاجر یا درختی بی‌میوه یا واژه‌ای بی‌معنا...» (ص ۱۱)؛ بدیع و بکر بودن تشبیه‌هایش به وجد می‌آوردم.

در «چند روایت معتبر درباره مرگ» وقتی از زبان علیرضا می‌گوید: «دنیا، نگاتیو آخرت است.» (ص ۳۷) پنجره نگاهش را به دنیای خدا «باز» می‌بینیم.



زبان مستور، ویژه خود اوست. امضای پنهان اوست. وقتی می‌بینیم چطور واژه‌ها را عریان می‌کند، شست‌وشو می‌دهد و تن‌پوشی نوبافته از قریحه سیال و سرشار خود بر تن کلمات می‌کند، «کلمه» را بازمی‌آفریند؛ اما دیگر این حکایت، حکایت عشق‌های دور و ناملموس او که قرار بود هر چه می‌شنوی، نامکرر باشد، مکرر شده است.

غاذة السّمان - شاعر سوری هم‌عصر ما - در مقدمه آخرین کتابش «زنی عاشق در میان دوات» چه خوب گفته است که:

«عشق اساطیری، هرگز محقق نمی‌شود و زیباترین نکته در عشق اساطیری آن است که ناممکن باشد.»<sup>۲</sup>

### \* کارنامه مصطفی مستور

#### الف) رمان و داستان کوتاه

روی ماه خداوند را ببوس

تهران، نشر مرکز، رقعی، ۱۱۳ صفحه

چاپ اول؛ اسفند ۷۹

چاپ بیستم؛ اردیبهشت

برگزیده جشنواره قلم زرین به عنوان بهترین رمان ۱۳۷۹ و ۱۳۸۰.

استخوان‌های خوک و دست‌های جذامی

تهران: نشر چشمه، رقعی، ۸۲ صفحه

چاپ اول؛ اسفند ۸۳

چاپ هفتم؛ اردیبهشت ۸۶

\* برنده جایزه ادبی اصفهان به عنوان بهترین رمان، ۱۳۸۴

\* نامزد بهترین رمان انجمن منتقدان مطبوعات، ۱۳۸۴

من دانای کل هستم

تهران، انتشارات ققنوس، رقعی، ۹۸ صفحه

چاپ اول؛ خرداد ۸۳

چاپ پنجم؛ اردیبهشت ۸۶

مجموعه هفت داستان کوتاه: چند روایت معتبر درباره سوسن، من

دانای کل هستم، مغول‌ها، و ما ادریک ما مریم؟، ملکه الیزابت، مشق

شب، دوزیستان

\* تقدیر شده در سومین دوره جشنواره قلم زرین، ۱۳۸۴

\* من دانای کل هستم؛ برنده لوح تقدیر از نخستین جایزه ادبی صادق هدایت؛ ۱۳۸۱  
\* ملکه الیزابت، یکی از ده داستان برگزیده جایزه ادبی مهرگان، ۱۳۸۳

#### چند روایت معتبر

تهران، نشر چشمه، رقعی، ۹۳ صفحه  
چاپ ششم؛ اردیبهشت ۸۶

مجموعه هفت داستان کوتاه چند روایت معتبر درباره عشق، چند روایت معتبر درباره زندگی، چند روایت معتبر درباره مرگ، مصائب چند چاه عمیق، در چشم‌هات شنا می‌کنم و در دست‌هات می‌میرم، کیفیت تکوین فعل خداوند، کشتار

#### حکایت عشقی بی‌قاف، بی‌شین، بی‌نقطه

تهران، نشر چشمه، رقعی، ۶۵ صفحه  
چاپ پنجم؛ اردیبهشت ۸۶

مجموعه شش داستان کوتاه: مردی که تا زانو در اندوه فرو رفت، چند روایت معتبر درباره اندوه، سوفیا، چند روایت معتبر درباره خداوند، چند روایت معتبر درباره کشتن، حکایت عشقی بی‌قاف، بی‌شین، بی‌نقطه.

#### عشق روی پیاده‌رو

تهران، انتشارات کویر

اهواز، نشر ریش، رقعی، ۱۳۹ صفحه

چاپ اول؛ کویر، تهران، تابستان ۷۷

چاپ چهارم؛ ریش، اهواز، اردیبهشت ۸۶

مجموعه دوازده داستان کوتاه: دو چشمخانه خیس، مثل یک قاصدک، بعد از ظهر سبز، شب‌های یلدا، مردی که تا زانو در اندوه فرو رفت، عشق روی پیاده‌رو، آرزو، چند خط کج و کوله بر دیوار، آن مرد داس دارد، هل من محیص؟، زلزله، مهتاب.

#### ب) نمایشنامه

##### دویدن در میدان تاریک مین

تهران، نشر چشمه، رقعی، ۵۳ صفحه

چاپ اول؛ تابستان ۸۵

چاپ دوم؛ دی ماه ۸۵

نمایشنامه‌ای در چهار پرده

#### ج) پژوهش

##### مبانی داستان کوتاه

تهران، نشر مرکز، رقعی، ۸۸ صفحه  
چاپ اول؛ اردیبهشت ۷۹  
چاپ دوم؛ مهرماه ۸۴  
پژوهشی در بازشناسی عناصر داستان

#### د) عکس نوشت

##### پرسه در حوالی زندگی

تهران، نشر چشمه، اهواز، نشر ریش، خشتی، ۹۰ صفحه  
چاپ اول؛ زمستان ۸۵

یادداشت‌هایی بر چهل عکس از عکاسان بیست و سه کشور جهان

#### ه) ترجمه

##### فاصله و داستان‌های دیگر

تهران، نشر مرکز، رقعی، ۲۲۵ صفحه  
چاپ اول؛ اسفند ۸۰

چاپ دوم؛ آذر ۸۴

ترجمه دوازده داستان کوتاه از ریموند کارور

##### پاکت‌ها و چند داستان دیگر

اهواز، نشر ریش، رقعی، ۲۰۷ صفحه

چاپ اول، بهار ۸۲

چاپ دوم؛ تابستان ۸۴

ترجمه نه داستان کوتاه از کارور

#### پی‌نوشت:

\* کارشناس زبان و ادبیات فارسی

۱. برگرفته از یادداشتی از مصطفی مستور، رجوع کنید به:

[www.mostafamastoor.com](http://www.mostafamastoor.com)

۲. سهراب سپهری، شعر بلند مسافر.

۳. ولی، اورهان؛ تو خواب عشق می‌بینی، من خواب استخوان / گزینه شعرهای

اورهان ولی، ت: احمد پوری؛ تهران، نشر آهنگ دیگر، چاپ اول، ۱۳۸۲؛ ص ۵۷.

۴. السمان، غادة؛ زنی عاشق در میان دوات، ت: دکتر عبدالحسین فرزند، نشر

چشمه، چاپ دوم، ۱۳۸۲؛ ص ۱۷.